

خیابانی دنج در قلب مسکو

Михаил Осоргин

Сивцев Вражек

Москва: Московский рабочий, 1990

سرشناسه:	آسارگین، میخائیل آندری یوویچ، ۱۸۷۸-۱۹۴۲ م. Osorgin, Mikhail Andreevich
عنوان و پدیدآور:	خیابانی دنج در قلب مسکو؛ میخائیل آسارگین؛ مترجم آبتین گلکار.
مشخصات نشر:	تهران، نشر ماهی، ۱۴۰۳.
مشخصات ظاهری:	۴۰۰ ص. مصور.
شابک:	ISBN 978-964-209-427-1
یادداشت:	فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
یادداشت:	عنوان اصلی (به فارسی): سیفتنیف وراژک.
موضوع:	داستان‌های روسی — قرن ۲۰ م.
شناسه‌ی افزوده:	گلکار، آبتین، ۱۳۵۶ — مترجم.
رده‌بندی کنگره:	PG۳۴۵۰
رده‌بندی دیویی:	۸۹۱ / ۷۳۴۲
شماره‌ی کتابخانه‌ی ملی:	۹۹۵۱۹۹۵

خیابانی دنج در قلب مسکو

میخائیل آسارگین

مترجم
آبتین گلکار



نسترمایه

تهران

۱۴۰۴

خیابانی دنج در قلب مسکو

میخائیل آسارگین
آبتین گلکار

نویسنده
مترجم

پاییز ۱۴۰۴
۱۰۰۰ نسخه

چاپ اول
تیراژ

حسین سجادی
مصطفی حسینی
سپیده
حصاری

مدیر هنری
ناظر چاپ
حروف نگار
چاپ و صحافی

شابک ۹۷۸-۹۶۴-۲۰۹-۴۲۷-۱
همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.



نشر ماهی

تهران، خیابان انقلاب، روبه‌روی سینما سپیده، شماره‌ی ۱۱۷۶، واحد ۴

تلفن و دورنگار: ۰۲۱ ۶۶۹۵۱۸۸۰
www.nashremahi.com

بخش یکم



پرنده شناس

در بی کرانگی کائنات، در منظومه‌ی شمسی، بر روی کره‌ی زمین، در روسیه، در مسکو، در عمارتی نبش خیابان سیفتسیف وراژک، در اتاق کار، پرنده‌شناسی به نام ایوان آکساندروویچ روی صندلی راحتی خود نشسته بود. نور چراغ که کلاهی آباژور محدودش می‌کرد روی کتاب می افتاد و به گوشه‌ی دوات، تقویم و دسته‌ی کاغذهای روی میز هم می‌رسید. ولی پرنده‌شناس فقط آن بخشی از صفحه‌ی کتاب را می‌دید که تصویر رنگی سِر یک کوکو بر آن نقش بسته بود.

فکرهایی که در سرش می‌چرخید ارتباطی به علم و دانش نداشت. فکری بود ساده و روزمره، درباره‌ی آن که چند سال از عمرش باقی مانده است. این فکر او را به اعماق جنگلی برد که کوکو در آن جا آوازش را سر می‌داد و هر چند بار که کوکو می‌کرد، یعنی همان قدر از عمر باقی مانده است. این باوری مردمی بود و نمی‌شد گفت از انواع و اقسام پیشگویی‌های دیگر ابلهانه‌تر است. کوکو هم اشتباه می‌کند، همان‌طور که پزشکان اشتباه می‌کنند. هیچ پزشکی نمی‌تواند پیشگویی کند که بیمارش کی زیر تراموا می‌افتد.

پروفسور با آن چهره‌ی پهن، موهای بسیار بور و ریش سفید خیال مردن نداشت. دلیل نترسیدنش از مرگ هم فقط این بود که در جوانی و سالخوردگی‌اش یک مرد واقعی و عاقل بود. در جهان علم شهرتی داشت و به رشته‌اش عشق می‌ورزید. رشته‌اش پر از زیبایی بود: رنگ پرها، آواز، طبیعت، زایش بهار، وداع با

تابستان. رشته‌اش پر بود از شاعرانگی. هر پرنده‌ای را می‌شناخت و به همین سبب بود که کارش را دوست داشت. پروفیسور پرنده‌شناس تمایلی به مردن نداشت. می‌خواست حالا حالاها زندگی کند. ولی کوکو، که نه خانواده‌ای داشت و نه دغدغه‌ای، چند سال عمر به او وعده خواهد داد؟

کوکو سه بار کوکو کرد. پروفیسور لبخند زد: خرافاتی نبود و به ساعت کوکو‌دارش عادت داشت. کاغذی لای کتابش گذاشت و آن را بست. خمیازه کشید: نشانه‌ی خوبی بود. از وقتی پا به سن گذاشته بود، به بی‌خوابی مبتلا شده بود. بلند شد، با انگشت فشاری به کمرش داد، دوباره خمیازه کشید، چراغ را خاموش کرد و به اتاق خواب رفت.

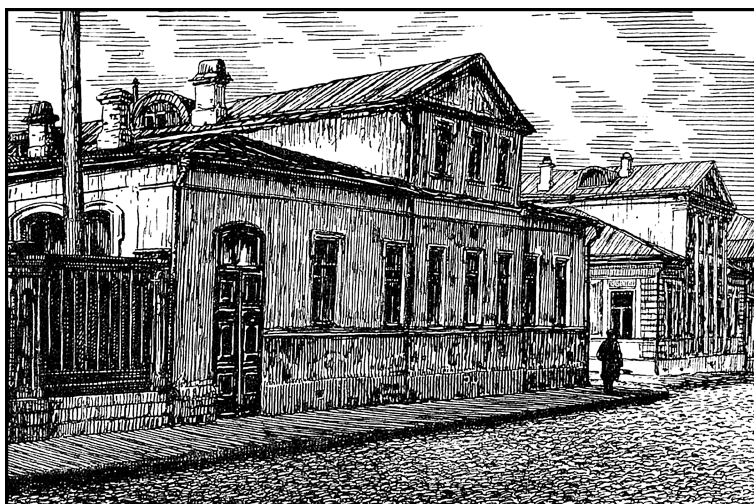
یک ساعت بعد که سکوت کامل بر خانه حکمفرما شد و کوکو چهار بار کوکو کرد، موشی از زیر قفسه‌ی کتاب بیرون خزید و گوش تیز کرد. انگار همه چیز روبه‌راه است، همه خوابیده‌اند و از چشمان گربه خبری نیست. موش تکانی به دمش داد، پره‌های بینی‌اش را جنباند و به راه افتاد.

مسیرش از اتاق خواب پروفیسور می‌گذشت و از زیر درِ اتاق خواب مجاور به ناهارخوری می‌رسید. یورشی کوچک برای شکستن خط محاصره و دست‌وپا کردن چند لقمه غذا. سفر طولانی‌تر به آشپزخانه بود. بی‌اندازه خطرناک (گربه). آن سفر را بهتر است از نقطه‌ی دیگری آغاز کند: از پشت صندوق داخل راهرو. آن‌جا هم سوراخی در کف هست.

موش فقط تکه‌ای از کف اتاق را که نزدیکش بود و خط و خطوط کلی اشیای دورتر را می‌دید، درست به اندازه‌ای که از مسیرش منحرف نشود. ای کاش می‌توانست آن‌طور که گربه می‌دید ببیند!

موش تادم در دوید و تکه‌ای چربی را از حفره رد کرد و با نوک دمش مطمئن شد که چربی از حفره رد شده است. یک ایستگاه دیگر، و دلهره‌ای خفیف: خواب پرنده‌شناس مانند همه‌ی پیرمردها ناآرام بود. در خواب می‌گفت: «چی؟ چرا؟ آه، این که اصلاً مهم نیست!» ولی تنفسش منظم و یکنواخت بود. خواب بود.

تمام عمرش را صرف علمش کرده بود. پرنده را از دور از روی پره‌ایش، شکل بدنش یا چه‌چه‌ی آرامش می‌شناخت، ولی آیا انسان‌ها را هم به همین



خیابان سیفتسیف وراژک

سادگی می‌شناخت؟ شریک زندگی‌اش را از روی چه‌چه‌اش پسندیده بود. جوجه‌ها از تخم بیرون آمده بودند. سه جوجه، پر درآورده بودند، بزرگ شده بودند و پر کشیده و رفته بودند. حالا این‌جا، پشت دیوار، نوه‌اش بدون پدر و مادر مانده است.

پیرزن زنده بود. مرغ نغمه‌خوانِ پیشین تمام چهل سال گذشته را در کنار پرنده‌شناس سپری کرده بود. پرنده را هم نمی‌شد به این شکلی انتخاب کرد که پرنده‌شناس یک انسان را انتخاب کرده بود! البته طبیعی است که در زندگی خیلی چیزها پیش می‌آید، به‌خصوص در سال‌های جوانی...
پیرمرد دوباره در خواب تکانی خورد. گلوله‌ی خاکستری با یک حرکت از زیر در به اتاق خواب مجاور خزید.

هوای این‌جا خفه بود. تخت عظیمی در آن بود پر از بالش. گوشه‌ی پتو پایین افتاده بود. پیرزن ریزنقش سفیدمو، همسر پروفیسور، مثل بچه‌ها زانوها را در بغل گرفته و خوابیده بود. روی میز کوچک یک لیوان آب قرار داشت، چند پودر دارویی و شکلات کاغذپیچ. یک صندلی راحتی هم دیده می‌شد که معلوم بود سال‌ها کار کرده است. اتاق بوی اسطوخودوس و گذشته می‌داد.
فضای این‌جا آن‌قدر خالی از ترس بود که موش بدون شتاب از روی فرش گذشت، توقف کرد، نشست و به فکر فرو رفت.

آرامشی که در این‌جا بود در هیچ‌جای دیگر نبود و امنیتش هم. تنفس پیرزن اصلاً شنیده نمی‌شد و خوابی که می‌دید ساده بود و جذابیتی نداشت. با لبان فشرده خوابیده و دندان‌هایش در لیوان آب بود.

در عوض، در ادامه‌ی مسیر، اتاقی بود که می‌شد و بهتر بود دوان‌دوان و بدون توقف از آن بگذرد. اتاقی هولناک؛ کسی در آن زندگی نمی‌کرد و صدا در آن می‌پیچید. در بوی اتاق‌های خواب چیزی آرامش‌بخش و حاکی از جریان زندگی هست، ولی این تالار با پنجره‌های بزرگ و شبح اجسامی که از فاصله‌ی دور به چشم می‌آمدند هراس‌آور بود.

چیزی در محدوده‌ی دید موش برق زد. موش عقب پرید. سبیل و پره‌های بینی روی پوزه‌ی باریکش به کار افتادند. چیز ترسناکی نبود: زیرپایه‌های شیشه‌ای

پیانو. ولی پروردگار! همه چیز در جهانی به این عظمت مایه‌ی وحشت یک موش خاکستری بی‌پناه می‌شود!

موش کوچک و پیانوی بزرگی که می‌تواند تمام سیم‌هایش را به غرش کرکننده‌ای درآورد. این پیانو آقا و سرور خانه بود. پروفیسور آن را می‌نواخت. «خب، می‌خواهید برایتان صدای بلبل را تقلید کنم؟ اول این طوری: تیو-ئی، تیو-ئی، بعد صدا بم می‌شود: توررررر... و بعد چهچهه... ولی آن صدای تیز و بریده‌بریده‌اش را هیچ طوری نمی‌شود تقلید کرد!» همسرش، آگلایا دمیتریونا، هم خیلی خوب پیانو می‌زد، ولی به زحمت می‌شد به این کار وادارش کرد. «دست‌هایم دیگر پیر شده‌اند، به زحمت حرکت می‌کنند.» تانیوشا هنرمند آینده است. هم قدرت دارد، هم علاقه‌ی ستودنی به موسیقی، هم استعداد. در کنسرواتوار آموزش می‌بیند. بدون ترس در کنسرت‌های کوچک برنامه اجرا می‌کند. ولی زندگی پیانو فقط شب‌هایی به اوج می‌رسد که استاد تانیوشا، ادوارد لُوویچ، به آن جا بیاید. آن وقت به راستی... و این اتفاقی است که تقریباً هر یکشنبه می‌افتد. در آن شب‌ها، موش‌ها تا دیروقت در زیر زمین نمی‌خوابند. نیمه‌شب هم برای سفر اکتشافی بیرون نمی‌آیند.

ادوارد لُوویچ مرد مسنی است با چهره‌ی زشت؛ همصحبت کسالت‌آوری است، ولی نوازنده‌ای شگفت‌انگیز. و آهنگساز. عاشق آن است که با چایش نان سوخاری شیرین بخورد. در عمرش لب به ودکا نزده است. کمی آدم عجیبی است. در همین حین، موش از ناهارخوری برمی‌گردد. لقمه‌هایی پیدا کرده. کم هم نیست. می‌خواست نگاهی به راهرو ببیند، ولی صدای تقی از آن جا به گوش رسید و ناچار شد فرار کند. در ناهارخوری، همه‌ی گوشه‌وکنارها را جست‌وجو کرد. حالا دوباره از مسیر تالار و اتاق‌های خواب رسید به پشت قفسه‌ی کتاب، به سوراخ و خانه. هوا داشت روشن می‌شد. تاریکی ترسناک است و روشنایی از آن هم ترسناک‌تر. ترس همیشه هست.

ترسی همیشگی همچون گلوله‌ای خاکستری در اتاق‌های خانه‌ی پروفیسور می‌گشت و هیچ‌کس متوجه‌اش نمی‌شد. هیچ‌کس نمی‌دانست طایفه‌ای از موش‌ها به کرم‌ها کمک می‌کنند که بست‌های چوبی کف خانه و دیوارهای محکم ولی نه جاودانه‌ی آن را سوراخ کنند. زمین سرد می‌شود، کوه‌ها ریزش می‌کنند، رودها

کم عمق می شوند و از خروش می افتند، همه چیز به سوی سطح می شتابد. انرژی جهان رو به اتمام است، ولی هنوز تا پایان فاصله ی زیادی هست. دم موش لحظه ای بیرون سوراخ مکث کرد و سپس ناپدید شد. ساعت شش بار کوکو کرد. پروفیسور تخت را به غرغر انداخت. آفتاب به پرده ی پنجره گیر کرد. در همان حال، پرستویی که از افریقای مرکزی پرواز کرده و همان روز به سیفتسِف وراژک رسیده بود، به پنجره نزدیک شد.

روز فوق العاده

صبحی زاده شد. صبحی سرخ در قبای سفید. با بال هایی از شیر به پنجره خورد. آنگاه چفت پنجره صدای تقی داد و چارتاق باز شد. تانیوشا، در حالی که چشم هایش را در هم می کشید، با صبح تصادف کرد و نسیم خنکی به پشت پیراهنش جاری شد. با احساس خوشبختی از این که امروز روز خوبی خواهد بود، با جست و خیز هایی روی نوک پنجه به سمت تختش دوید تا هنوز کمی تن به لذت خواب بسپارد. صبح زود، با پنجره ی باز، چه فکرهایی ممکن است به سر یک دختر شانزده ساله بزند؟ اول: روز خوبی است. دوم: امروز یکشنبه است. به جای فکر سوم: لبخندی بی دلیل. نوبت به دغدغه ها رسید: باید به لِنوچکا تلفن کند که بعد از ظهر حتماً بیاید. هم تنبلی در بستر و سوسه کننده بود و هم شست و شو با آب سرد. قهوه ای بخورد و نت آهنگ های جدیدش را واریسی کند. ادوارد لُووِیچ عزیز و خنده دارش امشب پیانو می زند.

او که نوه ی خلف پدر بزرگش، پروفیسور پرنده شناس، بود فوراً متوجه شد که پرستو آمده است. باید حتماً به پدر بزرگ بگوید. دیروز هنوز خبری ازشان نبود، یعنی امروز اولین روز واقعی بهار است.

صدای ناقوس و ناقوس. همه می خیابانی که داشت از خواب بیدار می شد. و «جیرر» پرستو. زندگی بسیار بسیار درازی در پیش روست. با انگشتان باریکش (ناخن هایش مثل همه ی موسیقیدانان کوتاه بود) شیب گرد شانه اش را، که پیراهن

از رویش پایین افتاده بود، مالید. بعد بی‌درنگ پاهایش را روی فرش گذاشت و به سمت آینه دوید تا نگاهی به چهره‌اش بیندازد. «اصلاً هم زشت نیستم!»

دختران در شانزده سالگی چشمانشان را می‌شناسند و شکلک‌های حاکی از تحقیر درمی‌آورند، ولی آینه هنوز چیزی از راز شانه‌ی عریان به آنان نگفته است. دقیقه‌ای بعد، آینه به‌سردی دستی را بازتاب می‌دهد که تُنگی را بالا می‌آورد و جریان آبی را که بر بدنی می‌ریزد، ولی این بازتاب را کسی نمی‌بیند، مگر پرستویی که از کنار پنجره پرواز کرد و رفت. حوله‌ی کرکی وظیفه‌ی خود را محکم و کارآمد انجام داد. و حالا تانیوشا آماده است.

بر دیوار عکسی هست از صحنه‌ای که در آن، کسانی روی مبل نشسته‌اند و به موسیقی گوش می‌دهند.

تا دکه دوخته شود، ساعت دیگر از هشت گذشته بود. بیدار کردن پدر بزرگ امتیاز اختصاصی تانیوشا بود. تانیوشا در زد: «پدر بزرگ، بلند شوید! روز معرکه‌ای است. و یک خبر مهم: پرستوها آمده‌اند.»

«سلام، تانیوشا. دارم بلند می‌شوم.»

«خوب خوابیدید؟»

«بله، تو چطور؟»

«من هم خوب خوابیدم. آخ که عجب روزی است، پدر بزرگ! می‌روم بگویم قهوه درست کنند.»

صبح آن روز، در بسیاری از خانه‌های مسکو، پنجره‌ها چارتاق باز شدند و چهره‌های جوان و پیر، خواب‌آلود و سر حال به بیرون نگاه انداختند، چشم ریز کردند و به نوای ناقوس‌های روز یکشنبه گوش دادند.

بتونه‌های کهنه و خشکیده به همراه پنبه‌ای که به آن‌ها چسبیده بود پایین می‌ریخت. لیوان‌های کوچک اسید بیرون می‌آمد و دور ریخته می‌شد.^۱ هره‌ی پنجره‌ها تمیز می‌شد و خاشاک ریزی از پنجره پایین می‌ریخت. در طبقه‌های

۱. در زمستان، معمولاً پنجره‌های خانه‌های روسی را، که اغلب هم قاب دوجداره دارند، با ماده‌ی درزگیری می‌چسبانند و جز یک پنجره‌ی کوچک برای تهویه بقیه را در تمام طول زمستان باز نمی‌کنند. بنا به رسمی سنتی، برای آن‌که شیشه‌ها بخار نکند، بین دو قاب پنجره یک لیوان کوچک اسید سولفوریک غلیظ قرار می‌دادند.

بالایی، خورشید و هوا و ناقوس همچون توده‌های سنگینی وارد اتاق می‌شدند و به دیوار و بخاری و اثاث می‌خوردند. روح مؤمنان حال و هوای عید پاک داشت و بی‌ایمانان از آمدن بهار احساس شادی دنیوی می‌کردند.

در حیاط، فرش می‌تکاندند. دختر آشپز در پنجره‌ی آشپزخانه یک جعبه خاک گذاشته و مشغول فروکردن پیازهای جوانه‌زده در آن بود.

نبش خیابان مالایا برونایا، دانشجویی در مسیر خانه‌اش در محله‌ی گیرشی^۱، درحالی‌که برکه‌های پراکنده‌ی حقوق روم باستان را با آرنج به پهلویش می‌فشرد، ایستاد تا کمپوت سیب بخرد. زیر پل سنگی، پسر بچه‌ای زبانش را در گوشه‌ی لبان گشوده‌اش گرداند، قلاب به‌نخ بسته‌ای را پرتاب کرد و در این فکر بود که شاید ماهی بزرگی بگیرد و در همان حال پاهایش را تا زانو کثیف کرد.

تراموایی وقفه و بیهوده بوق می‌زد و پاسبان با دستکش نخی سفیدش مشغول رتق و فتق حرکت دو درشکه و یک گاری بارکش بود.

در این روز، یک دانشجوی مدرسه‌ی مذهبی که شش ماهی در فکر خودکشی بود تصمیم گرفت این کار را باز هم به تعویق بیندازد و خانم پزشکی زشت و تنها با چهره‌ی سرخ‌شده کلاه سبک ارزانی برای خودش خرید که ظاهرش برایش مهم نبود، ولی امروز آن را به سر نگذاشت و با کلاه قدیمی‌اش بیرون رفت، زیرا از نوجوانی اراده‌ای قوی در خود پرورش داده بود. دماسنج لبخندزن بازی صعود در پیش گرفته بود.

در مجموع روز فوق‌العاده‌ای بود.

گورستان‌ها

ولی پنجره‌هایی هم هست که هیچ‌وقت باز نمی‌شوند. بعضی‌هایشان میله دارند، مثل زندان‌ها. نوری مات از پشت شیشه‌هایی که همیشه خاک‌گرفته‌اند روی قفسه‌ها و زونکن‌های انباشته از کاغذ می‌افتاد.

۱. محله‌ای دانشجویی در مسکو که خود آسارگین نیز در دوره‌ی دانشجویی در آن جا زندگی می‌کرد.



خوابگاه دانشجویی در خیابان مالایا برونایا

در پاریس، در برلین، در لندن، بهار زودتر فرامی‌رسد و با احتیاط سرتاپای ساختمان‌های قدیمی را درمی‌نوردد و هیچ پرتو نوری به پنجره‌ی بایگانی‌های دیپلماتیک نمی‌اندازد. داناترین مردان، کسانی که چندین زبان می‌دانند و می‌توانند به زبان رمز فکر کنند، نگهبان‌های این گورستان‌های انباشته از کاغذهای سیاه‌شده و رسم‌های فنی و نگاتیوها بودند.

خورشید گمان می‌کرد هدایت زندگی زمین در دست اوست. کل زندگی بشر در نظرش صرفاً تجلی انرژی پرتوهای او بود. خورشید بود که نمونه‌های اعلای گونه‌های زیستی جهان را در قطب شمال اسکان داده بود، ولی زمانش که فرارسید، فاجعه‌ای هولناک برای موجودات زنده آفرید، فرهنگ والای قطب‌ها را نابود کرد و فرهنگ عقب‌مانده‌ی استوارا تا حد اعلا تکامل بخشید. خورشید به کوشش‌های موجودات زنده‌ی زمین برای وفق دادن خودشان با محیط می‌خندید، و به مبارزه‌شان برای بقا، که تأثیر چندانی بر اصلاح نژاد و بهبود زندگی‌شان نداشت. هر کاری که فلان مرجان یا انسان انجام می‌داد در حقیقت کار او، یعنی خورشید، بود و تجلی پرتو او. عقل، دانش، تجربه، ایمان و همچنین بدن، تغذیه، مرگ — همه و همه چیزی نبود جز تبدیل و تبدل انرژی نور او.

ولی انسانی کوچک، که آب بینی‌اش سرازیر بود و خود را در رشته‌هایی از پارچه‌های دکمه‌دار می‌پوشاند و از خورشید در میان دیوارهایی پناه می‌گرفت و فقط بافه‌ی نوری را به مقدار مورد نیازش از طریق سیمی در یک حباب شیشه‌ای لحیم‌شده به درون دیوارها راه می‌داد، می‌کوشید زندگی‌اش را به سلیقه‌ی خود شکل دهد. او قلم را در دوات خیس می‌کرد، می‌نوشت، زمزمه می‌کرد و دستور می‌داد.

از دسته‌ی کاغذهای سیاه‌شده قربانی‌هایی برای تقدیم به درگاه خدایان ساخته می‌شد. در سیم‌ها، دروغ و راست جریان می‌یافت، مخلوط می‌شد، گرم می‌شد، و حقیقت می‌آفرید و انگیزه و دلیل و بهانه. مغز انسان با خورشید می‌جنگید و می‌کوشید وجودی زنده را به اطاعتِ اراده‌ای مرده درآورد. قطعه‌زمین را با حصار مرزبندی می‌کرد، شهر را با دیوار، کشور را با مرز، نژاد را با رنگ، ملیت را با سنت‌ها، تاریخ را با امروز، زندگی روزمره را با سیاست. مغز زیرک و کنجکاو از

زندگان و اجساد هرم می ساخت، از آن بالا می رفت تا به بلندترین نقطه برسد و همراه با آن سقوط می کرد.

خورشید به او می خندید و او به خورشید. ولی همیشه آخرین کسی که می خندد خورشید است. خورشید، با نیرویی درنیافتنی برای عقل انسان، پشته های انرژی را بر زمین می افکند و توفان الکترومغناطیسی به پا می کرد. پرتوهای آن همچون دژکوب بر زمین فرود می آمدند و هرچه را انسان ساخته ی عقل خود می دانست نابود می کرد و هرچه فقط می توانست ساخته ی خورشید باشد ساخته می شد.

کارمندی بسیار کم حرف و تودار نامه ی رمزی را کلمه به کلمه می خواند و به نثر آلمانی بریده بریده و دقیقی ترجمه می کرد. سفیر هم خواند، پوزخند زد، تأیید کرد، زیرا در نامه هم او را تأیید کرده بودند.

سفیر گمان می کرد از همه ی چیزهایی که محافل رده بالای برلین می دانند خبر دارد، ولی فقط از بخش اعظم آن ها خبر داشت. محافل رده بالای برلین همه چیز را می دانستند، جز آن چیزی که یک بچه دبیرستانی کوچک صرب می دانست. بچه دبیرستانی هم چیزهای بسیار کمی می دانست، نزدیک به هیچ. او با قطره ای از سمّ ملی گرای مسموم شده بود، شرافتمند و آتشین مزاج بود، صادق و سودایی. تیراندازی را با شلیک به هدفی یاد گرفت که روی دیوار بیرونی مرغدانی ترسیم شده بود. این ممکن بود برای مرغان رنگارنگ و پاشای پرقل و قالشان گران تمام شود، ولی از بخت خوش، حتی یکی از فشنگ ها هم به آن ها نخورد.

وقتی صرب کوچک تیراندازی را خوب یاد گرفت، تصمیم گرفت قهرمان ملی بشود. برای این کار باید دشمن ملت را می کشت. راه دیگری برای قهرمان شدن ابداع نشده است. چون خیلی از صرب های کوچک تیراندازی را با شلیک به هدف روی دیوار مرغدانی یاد گرفته بودند، دست سرنوشت قطعاً باید برای یکی از آن ها هدف تازه ای می فرستاد: سینه ی آرشیدوک اتریش.^۱

۱. فرانتس فردیناند، ولیعهد امپراتوری اتریش-مجارستان، و همسرش در ۲۸ ژوئن ۱۹۱۴ به دست اعضای گروه «بوسنی جوان» (گاوریلو پرنسپ و یارانش) به قتل رسیدند. این واقعه پنهانی آغاز جنگ جهانی اول (۱۹۱۴-۱۹۱۸) را فراهم کرد.

این اتفاق ممکن هم بود نیفتد. ولی آن وقت اتفاق دیگری می افتاد. هر اتفاقی که می افتاد، در بایگانی ها، پشت پنجره های خاک گرفته، همه ی پاسخ ها آماده بود. خورشید تاریخ را می آفرید؛ انسان بر آن حاشیه می نوشت، ولی خود را آفریننده ی تاریخ می پنداشت. به همین سبب، خود را به محاصره ی دیوارها درآورده بود و پنجره را حتی به روی بهار نمی گشود. او این گورستان کاغذ و رازهای حاصل از دوستی و جاسوسی را مرکز سوزن بانی جهان و نبض کشور می دانست. چنین گورستان هایی زیاد بودند، بزرگ و کوچک، کشورها، حاکمان و مردمان به آن ها افتخار می کردند.

در گذر قرن ها و در چرخش ناشناخته ها، مجموع نیروی تمام این گورستان ها در همین حد و اندازه بود که آیا لِنوچکا امشب برای گوش دادن به موسیقی به سیفتسِف وراژک می آید یا نه، ولی در زندگی لِنوچکا و در زندگی سیفتسِف وراژک و همچنین در زندگی دیگرانی که شخم می زدند، می نوشتند، می کاشتند و عشق می ورزیدند، در زندگی کسانی که دیروز می زیستند یا فردا خواهند زیست، نقش این گورستان های کاغذ بسیار عظیم و سرنوشت ساز بود.

و در آن هنگام که دخترکی شانزده ساله پنجره را چارتاق گشود و اولین پرستو را دید، جرقه ی ایستگاه رادیویی فضا را شکافت، فکر همچون کرم حيله گری در مغز دیپلمات پیچ و تاب خورد، مرغی که روی میله ی مرغانی نشسته بود تصادفاً سرش را کج کرد و از گلوله ی بچه دبیرستانی رهید و قلم روزنامه نگار به حباب غرور ملی دمید.

اسبی سم می کوبید و خیش را بر زمین مرطوب و حاصلخیز می کشید. کارگری با حرکت آرام اهرمی کاسه ی فلز گداخته را در قالب واژگون کرد. شکوفه های درخت غان نورس باد کردند. رنگ علف سبز شد. ولی آن کسی که به دنبال خیش می رفت هنوز خبر نداشت که در علفزاری سرسبز، در نزدیکی غانی که خمپاره قطعش کرده بود، از فلزی که سرد شده و دوباره داغ شده بود پاره پاره می شود و به خاک می افتد و گوشش چیزی نمی شنود. این را هیچ کس نمی دانست. مهم هم نبود. رد و اثری هم بر جا نگذاشت. در گورستان های کاغذ، ارقام جای صلیب ها را می گرفتند. در ارقام گرد شده،

یکان‌های اضافی حذف می‌شدند. آن کسی که به دنبال خیش می‌رفت نبود و نخواهد بود. نه کارگری هست، نه غانی، نه خمپاره‌ای که آن را قطع کرده بود. زندگی‌ها در ارقام گردشده حذف می‌شدند.

کیهان

آن شب پنجره‌های خانه‌ی نبش سیفتسِف وراژک روشنایی مهمان‌نوازی داشتند. ادوارد لُویچ پای پله‌های ورودی خانه سر بلند کرد و چشمش به پرده‌های قرمز و بلند تالار افتاد. احساسی گرم و خوشایند به قلبش دوید. خون و تحرک به انگشتان پیانیستی‌اش که در جیب پالتو سبکش یخ کرده بودند بازگشت. امشب کمی دیر کرده بود و وقتی رسید، همه جمع شده و در ناهارخوری مشغول صرف چای بودند.

آگلایا دمیتریونا با عینک و گل‌سینه‌ی عتیقه‌ی عظیمی کنار سماور نشسته بود. پروفیسور سالخورده با پاپلافسکی فیزیکدان، دوست جوانش که او هم استاد دانشگاه بود، بحث می‌کرد. تانیوشا و لِنوچکا گوش می‌دادند.

لِنوچکا چشمانی گرد داشت و صورتی گرد و گُلگون. وقتی به چیزی گوش می‌دهد، یعنی تعجب کرده است. وقتی تعجب می‌کند، ابروهایش بالا می‌روند و دکمه‌ی دهانش باز می‌شود. تانیوشا بلد است همزمان با گوش دادن به گوینده چشم بدوزد و به او فکر کند، یا به مخاطبش، یا به خودش، به تعجب خنده‌دار لِنوچکا، به این‌که چقدر چیزها هست که باید و می‌خواهد یاد بگیرد.

مهمانان دیگری هم هستند: دانشجویی محترم به نام اِبرِگ، که هوشش دیگران را حرص می‌داد، و عمو بوریا، پسر ارشد پرنده‌شناس، با همسرش. این دو توجهی جلب نمی‌کنند.

ادوارد لُویچ درحالی‌که دست‌هایش را به هم می‌مالید وارد شد. صندلی همیشگی‌اش – در سمت چپ آگلایا دمیتریونا – منتظرش بود. کلاً همه چیز مطابق همان نظم و ترتیبی بود که طی این دو سه سال آشنایی شکل گرفته بود. همه مشغول نوشیدن چای بودند. پاپلافسکی درباره‌ی آزمایش‌های مایکلسن

و موری^۱ و حرکت امواج نور با پروفیسور صحبت می‌کرد. پرنده‌شناس اظهار نگرانی می‌کرد: آیا فیزیک در مانده نشده است؟

«وجود اِترِ شما که می‌گفتید ناقل نور است با تردید روبه‌رو شده! خیلی چیزها را باید از نو ساخت و با هم وفق داد. شما فیزیکدان‌ها به بن‌بست خورده‌اید!»
پاپلافسکی منکر بن‌بست نبود، ولی مگر این چیزها علم را متزلزل می‌کند؟
منتظر فردا می‌مانیم!

پس از صرف چای به تالار رفتند. پروفیسور، عمو بوریا و تانیوشا روی مبل بسیار عریضی لم دادند. آگلایا دمیتریوونا بافتنی به‌دست روی مبل راحتی خودش زیر نور چراغ نشست. لئوچکا متعجب روی صندلی نشسته بود. پاپلافسکی در تاریک‌ترین گوشه‌ی اتاق، همسر عمو بوریا جایی بود که توجه جلب نمی‌کرد.

ادوارد لُوویچ روزانه در جایی پیانو می‌نواخت، ولی بهترین روز اجرایش همین یکشنبه‌ها در خانه‌ی پرنده‌شناس بود. هیجان‌زده بود، پیر نبود، ولی پیرمرد به نظر می‌رسید: سر بی‌مو با زلف‌های بلند و شانه‌نخورده‌ای در پشت گردن و شقیقه‌ها. یک چشمش بد می‌دید. ادوارد لُوویچ از زشتی خود احساس پریشانی می‌کرد، قوز می‌کرد و مدام دست‌هایش را به هم می‌مالید.

پشت پیانو نشست، ولی بی‌درنگ بلند شد و مدتی طولانی صندلی را چرخاند تا به فاصله‌ی مناسب از شستی‌ها برسد. آکوردی نواخت، انگشت‌هایش را بر شستی‌ها دواند و دوباره پریشان شد، نگاهی به درِ پیانو انداخت، زیر آن را نگاه کرد. تانیوشا هم نگران شد و به کمک او شتافت. معلوم شد گوشه‌ی فرش زیر پایه‌ی پیانو رفته است. با کمک عمو بوریا آن را بیرون کشیدند. دوباره آکورد: این بار خوب بود.

ادوارد لُوویچ حرف «ل» را به شکل «ر» نامشخصی تلفظ می‌کرد. گفت: «درم می‌خواهد امروز قطعه‌ای را اجرا کنم که... اربته اگر تمایز داشته باشید گوش کنید... می‌توانم چیز دیگری هم بزنم...»

۱. آلبرت مایکلسن و ادوارد موری، فیزیکدانان امریکایی، با دقت زیادی نشان دادند که سرعت نور مستقل از سرعت چرخش زمین است و انتشار نور نیازی به محیط اِتری ندارد. آزمایش‌های آنان راهگشای نظریه‌ی نسبیت خاص آینشتاین شد.

تانیشا متوجه منظورش شد: «قطعه‌ی خودتان را بزنید، ادوارد لُوویچ. همان است که قبلاً صحبتش را می‌کردید؟ تمام شده؟»
 «تمام که چه عرض کنم... خودم هم نمی‌دانم. بیش‌تر بدیهه‌نوازی است. اسمش را گذاشته‌ام... می‌شود اسمش را گذاشت کیهان.»
 فیزیکدان با صدای بلند گفت: «کیهان... چه جالب! فقط موسیقی است که می‌تواند به طور کامل...»

لِنوچکا متعجب نشسته بود. ادوارد لُوویچ خجالت‌زده خواهش کرد: «می‌شود خواهش کنم نور را مختصری کم کنید؟»
 تانیوشا چراغ‌ها را خاموش کرد. فقط چراغی باقی ماند که بالای سر پیرزن روشن بود.

ادوارد لُوویچ نواختن را آغاز می‌کند.
 لِنوچکا متعجب به انگشتان آهنگساز که در آن فضای نیمه‌تاریک روی شستی‌ها می‌لغزند می‌نگرد و به سر او که گاه عقب می‌رود و گاه رو به جلو فرو می‌افتد. لِنوچکا آواها را هم جدا از یکدیگر و هم در پیوستگی‌شان می‌شنود و فکر می‌کند که به ملودی و رقص و پیش‌درآمد اپرا شباهت ندارند. به آن هم فکر می‌کند که ادوارد لُوویچ را نابغه می‌نامند و به آن که چشم‌چپ او لوچ است و به آن‌که الان او، یعنی لِنوچکا، دارد به اجرای یک نابغه گوش می‌دهد. لِنوچکا به هیچ‌وجه نمی‌تواند افکارش را در یک جریان واحد جمع کند و ابروهایش با تعجب بالا می‌روند.

خلق عمو بوریا تنگ است. او مهندس است، ولی کاروبارش تعریفی ندارد. همسرش زشت است، با سلیقه‌ی زمان قدیم. عمو بوریا از خیلی چیزها سر در نمی‌آورد، از جمله موسیقی. بتهوون، گریگ، همه‌ی این اسم‌ها را شنیده، ولی چطور از هم تمیزشان بدهد؟ اسکریبین نغمه‌ی ناساز است. چرا اسم قطعه‌ای که ادوارد لُوویچ می‌نوازد کیهان است؟ کیهان که چیزی است مربوط به نجوم... چقدر خوب می‌شد اگر هر چیزی ورای سطح فکر عمو بوریا توهم و یاوه بود. آنگاه عمو بوریا فرصت رشد و خودنمایی پیدا می‌کرد. و اصولاً... چرا جایگاه دیگ بخار پایین‌تر از موسیقی است؟ مگر این آدم‌ها از دیگ بخار چیزی سرشان می‌شود؟

عمو بوریا با درد و رنج اعتراف می‌کند که دقیقاً جایگاه موسیقی بالاتر از دیگ بخار است و همین است که او را خوار و خفیف و تلخ‌کام می‌کند و باعث می‌شود جذابیتی برای دیگران نداشته باشد.

پرنده‌شناس پیر با چشمان بسته تقریباً دراز کشیده است. آواها بر فراز سرش در حرکت‌اند، بال‌هایشان به او می‌خورند و او می‌گیرند. گاه همچون فوجی پرشور و حرارت، با هیاهو و قیل و قال، به‌سوی او یورش می‌آورند و گاه از دور، آهنگین و تأثیرگذار، نغمه‌خوانی می‌کنند. روی زمین نیست، ولی کمی بالاتر از زمین است، جایی پایین‌تر از ابرها و سطح پرواز چکاوک. کیهانِ ادوارد لِوویچ ترس ندارد! آن‌قدرها هم پیچیده نیست، حتی ناآشنا و غریبه هم نیست: طبیعت روسیه است. ولی همه‌چیز چقدر خوب است! سالخوردگی در آرامش، مبل، نوه‌ی نازنین، امور متعالی — که اسمشان را می‌گذاریم هنر — در دسترس. من پروفسورم، مشهورم، پیرم، نمی‌خواهم بمیرم، ولی مسلماً می‌توانم در آرامش بمیرم، همان‌طور که در آرامش زندگی کردم؛ کارهایم را کرده‌ام، خیالم از هر بابت راحت است و آماده‌ی رفتنم. آواها شبیه گل هستند و موسیقی شبیه چمنزاری رنگارنگ، جنگل، آبشار. ادوارد لِوویچ آدم مضحکی است، ولی استاد است و خیلی از چیزهایی را بقیه به کمک علم و فکر و سالخوردگی درمی‌یابند او از طریق احساس درک می‌کند. در گستره‌های عالم، در لابه‌لای سحابی‌ها، گردبادهای کیهانی، خورشیدها، سیاره‌ای سردشده نیز در حرکت است: چراغ آگلایا دمیتریوْنا. پیرزن گوش می‌دهد و بی‌آن‌که یک‌گرمه راهم رد کند بافتنی‌اش را می‌بافد. با لذت گوش می‌دهد و در فکر آن است که آب سماور کم شده و زغال هنوز داغ است. ولی دنیاشا متوجه می‌شود. ادوارد لِوویچ موسیقیدانی چیره‌دست است و آموزگاری عالی. تانیوشا شانزده‌ساله است، بگذار درسش را بخواند. ولی به‌هرحال ازدواج می‌کند و اصل ماجرا همین است. با موسیقی شوهر بهتری گیرش می‌آید. بگذار تحصیلش در رشته‌ی تاریخ را هم تمام کند. عجله‌ای در کار نیست. تانیوشا یتیم است، ولی یتیم خوش‌شانسی است که پدر بزرگ و مادر بزرگش زنده و مرفه‌اند. ولی نواختن ادوارد لِوویچ دارد طول می‌کشد. آگلایا دمیتریوْنا از بالای عینک نگاهی به او انداخت و کم مانده بود یک‌گرمه را رد کند.

در تاریک‌ترین گوشه‌ی تالار، پروفیسور پاپلافسکی روی صندلی نرمی نشسته و در افکار خودش بود. ساختمان کائنات بسیار عظیم است، ولی برای درک آن باید اتم را شناخت. و تازه اتم هم آخرین واحد آن نیست. ادوارد لُوویچ می‌خواهد ساختمان کائنات را با نیروی موسیقی و هفت نت اصلی آن دریابد، ولی درک هنری نمی‌تواند جای علم را بگیرد. هفت رنگ طیف به نتیجه‌ی بهتری می‌انجامد. ولی ما جرم سوزان ستاره‌ای دور را به دقیق‌ترین شکل اندازه می‌گیریم، ترکیب پیچیده‌ی اجرام آسمانی و سنشان را مشخص می‌کنیم. ولی شاید موسیقی هم محق باشد، چون همان راه درک و شناخت را طی می‌کند و به همان پندار موهوم از ساختمان کائنات می‌رسد. ستاره‌شناس کائنات را بررسی می‌کند. کدام کائنات؟ کائنات به این شکل وجود خارجی ندارد. ما در تلسکوپ گذشته‌ی ستارگان و سیارات و سحابی‌ها را می‌بینیم. خورشید این شکلی بود... هشت دقیقه پیش. فلان ستاره آن شکلی بود: هزار سال پیش. ستاره‌ای دیگر: صد هزاره پیش. چه توهّم عظیمی! ولی ادوارد لُوویچ عالی می‌نوازد. عظمت موسیقی به آن است که نیازی ندارد به کلمات و ارقام متوسل شود و لازم نیست به زبان ناقص ما ترجمه‌اش کرد. شاید در این آواها کیهانی در کار نباشد، ولی اگر آن‌ها را به زبان کلمات و ارقام ترجمه کنیم، حاصلش می‌شود هندسه‌ی اقلیدسی.

تانیشا

تانیشا روی مبل نشسته، پاهایش را زیرش جمع کرده و سرش را به شانه‌ی پدر بزرگ تکیه داده بود.

ابتدا جذب آواها شده بود. سپس با هارمونی آن‌ها به پرواز درآمد. همچون نقطه‌ی فروزان کوچکی در فضایی بدون هوا در حرکت بود، در محاصره‌ی پرسش‌های جاودانه و بی‌پاسخ ستارگان و سیارات و سحابی‌ها، در محاصره‌ی مسائل روزمره که تا ابعاد کائنات رشد می‌کردند و مسائل کیهانی که تا حد خرده‌ریزهای روزمره فرود می‌آمدند.

در موسیقی به دنبال کیهان نمی‌گشت: فقط آن را در روحش می‌کشید و

در کنار آن، یا در مدار آن، زندگی می‌کرد. همه‌چیز را به روند افکار ناآگاهانه‌اش سپرده بود: هم جسم سبکبالش را، هم گرمای روحی‌شانه‌ی پدربزرگ را، هم فضای نیمه‌تاریک تالار و هم ارتعاش آواها را.

آن اتاق بزرگ را پر از سیماهایی کرده بود و تولد آن‌ها را در زیر سقف می‌دید، پایکوبی دسته‌جمعی‌شان را دور چراغ، وقفه‌های ناشی از برخوردای تصادفی و رقص موزونشان را. تانیوشا هم با آن‌ها پرواز می‌کرد، بیرون از محدوده‌ی دیوارها. هنگام نفس‌کشیدن دهانش را باز می‌کرد تا مزاحم حس شنوایی‌اش نشود. مطیعانه پشته‌های تازه‌ای از افکار باز نشده را در مخازن مغزش می‌پذیرفت، همچون ذخایر مواد خام، تا بعدها، با نیرو و طراوت صبحگاهی به سراغشان برود. نمی‌ترسید، ولی می‌دانست کار دشواری است. خوشحال بود و جدی.

کیهان؟ تانیوشا آن را نمی‌دید. کیهان چیزی بود کامل و تمام. ولی تانیوشا تازه در آستانه‌ی زندگی بود. تازه کمی از آن آشوبی فاصله گرفته بود که در لحظه‌ی تولد از آن بیرون آمده بود. تازه شروع کرده بود به گردآوردن تکه‌هایی از دانش واقعی؛ هنوز به‌تمامی در جهان پرسش‌ها و نخستین تأثیرپذیری‌ها بود که البته مهم‌ترین، گسسته‌ترین و پرتضادترین‌ها هم بودند. حریصانه به‌سوی واضحات و بدیهیات کشیده می‌شد، نظریه‌ها را نمی‌پذیرفت، از راه‌حل‌های دوگانه بیزار بود، به ایمان نیازی نداشت. می‌دانست همه‌ی این‌ها بسیار مهم است، حتی موی ریش پدربزرگ که قلقلکش می‌داد، ولی فرصتش آن‌قدر کم بود و آن‌قدر کار داشت که فکرش را از روی جزئیات می‌جهاند (بعداً به آن‌ها فکر خواهد کرد) و به‌سوی آن کل عظیم می‌رفت، از چین و تاخوردگی رومیزی به‌سوی پرسش شیرین و ترسناک «زندگی برای چه؟» و به‌ویژه «چگونه باید زیست؟». یک روز حتی به فکرش رسید که هدفِ زندگی همان روند زندگی است. سپس دچار عذاب شد: آیا درست است؟ آیا هدف را کوچک نکرده است؟ آیا معنای زندگی را خوار نکرده است؟

روزی پاپلافسکی ضمن صحبت با پدربزرگ گفت که از نقطه‌ای خارج یک خط راست ممکن است فقط یک خط موازی رسم نشود. گفت که این مسئله‌ای است مشروط و قراردادی. تانیوشا درست متوجه نشد، ولی به دلهره افتاد: پس حالا چه بر سر چیزهایی می‌آید که آن‌ها را حل شده فرض می‌کرد و نتیجه‌گیری‌هایش را

با آن‌ها می‌سنجید؟ پدر بزرگ، پدر بزرگ دانشمندش، چطور می‌توانست این قدر آرام باشد و پوزخند بزند؟ مگر چیزی بیش از بقیه می‌داند؟ وقتی پاپلافسکی از خط و نقطه‌های مسخره‌اش حرف می‌زد، از چشمانش غم می‌بارید. ولی پدر بزرگ که باید از قضیه سر در می‌آورد در کمال آرامش مشغول شوخی شد: «جلو تانیوشا از این چیزهای وحشتناک حرف نزنید! شب خوابش نمی‌برد!»

واقعاً هم تانیوشا آن شب مدتی طولانی خوابش نبرد، البته به نقطه‌ها فکر نمی‌کرد، بلکه به طور کلی در این فکر بود که اگر هیچ و هیچ حقیقت بطلان‌ناپذیری وجود ندارد، پس چه باید کرد؟

در آن زمان بود که ضمن افکارش فهمید انسان‌هایی هستند که مسائل را حاضر و آماده می‌گیرند و طالعشان را بر پایه‌ی آن‌ها بنا می‌کنند و انسان‌هایی هم هستند که پایه‌ای برای بنای طالعشان ندارند، زیرا زمین زیر پایشان همیشه از پرسش‌هایی که پی‌درپی جایگزین یکدیگر می‌شوند در حال لرزیدن است. پدر بزرگ از دسته‌ی اول بود. ولی شاید این اولی‌ها از چیزی بالاتر خبر دارند، بالاتر از این مسائل، که هیچ‌گاه به لرزه در نمی‌آید؟ ولی تانیوشا به سبب عقل جست‌وجوگرش با دومی‌ها بود.

و با حساسیت تمام، درحالی‌که گوش موسیقایی‌اش را به نوازشگری لرزش آواها می‌سپرد، درحالی‌که آن‌ها را در یک کل واحد درمی‌آمیخت و گاه (خودش بیانست بود) آن‌ها را نشسته بر پنج خط حامل دفتر نُت می‌دید، به بدیهه‌نوازی غریب و پر قدرت معلمش گوش می‌داد و در افکار خودش غرق می‌شد، هم افکار خُرد و روزمره و پیش‌پاافتاده و هم مسائل عظیمی که هنوز برای عضلات نرم ذهنش حل‌شدنی نبودند. تصورش از ساختار جهان تازه داشت شکل می‌گرفت.

الان ادوارد لُوویچ نواختنش را تمام خواهد کرد. آهنگش دیگر تقریباً فقط یک ملودی ساده است. همه‌ی آنچه در جست‌وجویش بود و همه‌ی آنچه بیان کرده بود در چند آوای ساده‌ی کم‌شمار گرد هم آمدند. مگر می‌شود همه‌چیز برای او این قدر روشن و واضح باشد؟ تمام کرد. همه ساکت بودند. بلند شد، دستانش را به هم مالید، با چشمان سرپا تقصیر به چراغ نگریست. آگلایا دمیتریونا از بالای عینک با

نگاه تشویقش کرد و گفت: «آنقدر خوب بود که نمی‌دانم چه بگویم. همگی غرق شنیدن شدیم!»

حرفش را ساده و طبیعی زد. بقیه در این فکر بودند که چه بگویند. ولی نیازی به گفتن چیزی نبود. تانیوشا هم چشمانش را باز کرد و آه کشید.

LASIUS FLAVUS

در سپیده‌دم روزی آفتابی، فرشته‌ی زندگی بر خاکی سیاه و آماده‌ی کشت بذر پاشید.

خورشید بالا آمد. بذر که از فرط بی‌صبری می‌لرزید هُرم گرما را به خود کشید، متورم شد، ترکید و جوانه‌ی سفید آبدار و ریشه‌ای نحی از خود بیرون داد.

ریشه به‌سوی اعماق خاک رفت، رطوبتی سیراب‌کننده می‌جست و به تکه‌های چرب خاک می‌چسبید. جوانه تمام قوایش را جمع کرد تا قد راست کند، برگ سبزی بگشاید و جلو خورشید بشکفد.

و هنگامی که خورشید غروب کرد، فرشته‌ی مرگ بر فراز کشتزارها سبد علف‌های هرزش را بیرون آورد و بذر شرّ و نفاق را در میان جوانه‌های نورسته پاشید. در حوالی صبح، خورشید بی‌غرض سبزیِ دروغین آن‌ها را نیز زیر حرارت خود گرفت و انسان از انبوه جوانه‌های زمین زیر کشتش شادمان شد.

در آن سال به فرشته‌ی مرگ وعده‌ی پیروزی داده شده بود. آن هنگام که نخستین گیاه قد کشید و خوشه داد، *Lasius Favus*^۱ به‌سرعت از آن بالا رفت. او شکارچی شته‌های علف نبود. لانه‌ی مورچه‌ها در حاشیه‌ی جنگل گله‌های معرکه‌ای از شته داشت و از لحاظ شیر شیرین آن‌ها تأمین بود. ولی جاسوس‌ها خبر آورده بودند که فضای آن حوالی ناآرام است و جمهوری مورچه‌ها با تهدید حمله‌ی قبیله‌ی شکارچی *Formica Fusca*^۲ روبه‌روست که دیگر از خاکریز راه‌آهن در دست احداث هم گذشته‌اند و نیروهایشان را به‌سوی گوشه‌ی مزرعه

۱. مورچه‌ی زرد علفزار. ۲. مورچه‌ی سیاه.

می‌کشاند. مسئله‌ی هراس‌انگیز جنگ نبود، بلکه تهدید بردگی بود، آن‌هم درست در زمانی که مورچه‌های ماده‌ی بالدار از نخستین پروازشان بدون بال بازگشته بودند و برای تولید نسل جدید مورچه‌های کارگر آماده می‌شدند.

در هوای داغ ماه ژوئن، نخستین نبرد به گرم‌گرم خود رسیده بود. آرواره‌های فولادین در شاخک‌ها و پا‌های دشمن فرو می‌رفت و آن‌ها را با یک فشار انقباضی عضلات قطع می‌کرد. بدن‌ها پشته‌پشته در هم می‌غلطیدند و قوی کمر ضعیف را می‌درید.

آن‌جا که دو سپاه به هم رسیده بودند، جاده‌ی خاکی پوشیده بود از پا‌های قطع‌شده، آرواره‌های شکسته، تنه‌های گوی‌مانند لِرزان. غارتگران با عجله شفیقه‌ها را در مسیرهای فرعی به دنبال خود می‌کشیدند تا برده‌های آینده‌ی خود را تأمین کنند. گاه جنگجوی گرسنه‌ای به آخور دشمن شبیخون می‌زد، با ولع شته‌ی نژاده‌ی پرواری را به نیش می‌کشید و دقیقه‌ای بعد در نبرد با شبانی که از دارایی قبیل‌اش محافظت می‌کرد به خاک می‌افتاد.

نبرد تا غروب آفتاب در جریان بود. لانه دیگر به محاصره‌ی لشکریان صحرایی دشمن درآمده بود که پیوسته از راه می‌رسیدند. ولی اتفاقی رخ داد که حتی بهترین طراحان نظامی مورچه‌ها نیز قادر به پیش‌بینی‌اش نبودند.

زمین لرزید، سایه‌هایی غُران به حرکت درآمدند و ناگهان لانه با ضربه‌ای که معلوم نبود از کجا نازل شده از جا کنده شد. در جاده‌ها همه‌چیز به هم ریخت، دشمن و دشمنش در نبردی که هنوز از حرارت نیفتاده بود زیر نیرویی ناشناخته و نامرئی له شدند.

علف‌های دوروبرشان فرومی‌افتاد و لگدمال می‌شد. خرده‌های شن بر بدن مورچه‌ها کوفته می‌شد و از آن دو سپاه منظم هیچ نشانی باقی نماند. در فضاهایی که به عقل تیزهوش‌ترین مورچه‌ها هم نمی‌رسید – شاید در بُعدی بیگانه برای آن‌ها – نیرویی الهی و مهارناپذیر، همچون توفانی نامرئی، همچون فاجعه‌ای جهانی، همه‌چیز را درمی‌نوردید و ویران می‌کرد.

فقط سپاه مورچه‌ها نبود که نابود می‌شد. کشتزارها نیز، لگدمال چکمه‌ی سربازان، ردیف‌ردیف از بین رفتند. بوته‌های له‌شده و سربه‌زمین‌ساییده‌ی خلنگ

نیز افتادند. میلیون‌ها موجود زنده یا در آستانه‌ی تولد زیر پای واحدی که از حاشیه‌ی جنگل می‌گذشت از بین رفتند: لاروها، شفیره‌ها، سوسک‌های کوچک، شته‌های نباتی، آشیانه‌های پرندگان دشت، کاسه‌ی گل‌های تازه‌شکفته. آن‌هنگام که در همین جا، پس از غرش مسلسل‌ها، اسب‌های بی‌رمق آتشبارها را به دنبال خود کشیدند، بر جای آن جهان زیستی چیزی نماند جز نواری لگدکوب و شیاری عمیق.

مورچه‌ی جاسوس قبیله‌ی چوپان *Lasius Favus* که معجزه‌آسا جان به در برده بود مدتی دراز در آن باغ خدا که حالا به بیابان تبدیل شده بود کندوکاو کرد، ولی دیگر نه دوستی یافت و نه دشمنی. دیگر آن منطقه را نمی‌شناخت. این موجود سرگشته و تیره‌بخت قربانی کوچکی بود از فاجعه‌ای که برای جهان زندگان آغاز شده بود.

واحد، بنا به فرمان، در روستای کوچکی توقف کرد. سگ‌ها پارس می‌کردند و زوزه‌کشان پا به فرار می‌گذاشتند. سربازان با سطل و قمقمه به سوی رودخانه سرازیر شدند. صدای گرفته‌ای فرمان صادر می‌کرد. مرغ‌ها سراسیمه به قدقد افتاده بودند. شب، بدون یک ثانیه تأخیر، بر زمین فرود می‌آمد. و نور چندمیلیاردساله‌ی ستارگان در آسمان افروخته شد.

نقشه‌ها

برنامه‌ی پرستویی که از افریقای مرکزی به سیف‌تسِف و رَازِک پرواز کرده بود و بالای پنجره‌ی تانیوشا زندگی می‌کرد تا حد زیادی به انجام رسیده بود. جوجه‌هایش از آب‌وگل درآمده بودند، قوت گرفته بودند، پروازکردن را آموخته و آماده‌ی زندگی مستقل بودند. دیگر دغدغه‌ی چندانی نداشت، شوق زندگی‌اش آن قدرها قوی نبود و عمده‌ی تلاشش، مانند تمام قوم پرستوها، در این خلاصه می‌شد که حسابی غذا بخورد تا پرواز بازگشت پاییزه را تاب بیاورد. فقط جوان‌های شادمان و فارغ از فکر و خیال بودند که از ته دل از زندگی لذت می‌بردند و حاضر بودند تمام روز به این طرف و آن طرف پر بکشند، دنبال مگس‌ها بکنند، روی سیم تلگراف